ادبکده، بانک ادبیات پارسی

/http://www.adabkade.com

نام کتاب: رباعیات خیام
نویسنده: حکیم عمر خیام
تاریخ نشر:
حروفچینی: پایگاه ادبکده

رباعیات خیام

(1)

برخیز بتا بیا ز بهر دل ما
حل کن به جمال خویشتن مشکل ما
یک کوزه شراب تا به هم نوش کنیم
زان پیش که کوزه ها کنند از گل ما

(2)

آمد سحری ندا ز می خانه ی ما
کای رند خراباتی دیوانه ی ما
برخیز که پر کنیم پیمانه ز می
زان پیش که پر کنند پیمانه ی ما

(3)

چون عهده نمی شود کسی فردا را
حالی خوش دار این دل پر سودا را
می نوش به ماه تاب ای ماه که ماه
بسیار بتابد و نیابد ما را

(4)

چون در گذرم به باده شویید مرا
تلقین ز شراب ناب گویید مرا
خواهید به روز حشر یابید مرا
از خاک در میکده جویید مرا

(5)

قرآن که مهین کلام خوانند آن را
که گاه نه بر دوام خوانند آن را
بر گرد پیاله آیتی هست مقیم
کاندر همه جا مدام خوانند آن را

(6)

گر می نخوری طعنه مزن مستان را
بنیاد مکن تو حیله و دستان را
تو غره بدان مشو که می می نخوری
صد لقمه خوری که می غلام است آن را

(7)

هر چند که رنگ و بوی زیباست مرا
چون لاله رخ و چون سرو بالاست مرا
معلوم نشد که در طرب خانه خاک
نقاش ازل بهر چه آراست مرا

(8)

ماییم و می و مطرب و این کنج خراب
جان و دل و جام جامه پر درد شراب
فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب
آزاد ز خاک و باد و از آتش و آب

(9)

چندان بخورم شراب کاین بوی شراب
آید ز تراب چون شرم زیر تراب
تا بر سر خاک من رسد مخموری

از بوی شراب من شود مست و خراب

(10)

آن قصر که جمشید در او جام گرفت
آهو بچه کرد و رو به آرام گرفت
بهرام که گور می گرفتی همه عمر
دیدی که چگونه گور بهرام گرفت

(11)

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست
بی باده گل رنگ نمی باید زیست
این سبزه که امروز تماشاگه ما است
تا سبزه خاک ما تماشاگه کیست

(12)

اکنون که گل سعادتت پربار است
دست تو ز جام می چرا بی کار است
می خور که زمانه دشمنی غدار است
دریافتن روز چنین دشوار است

(13)

امروز تو را دسترس فردا نیست
و اندیشه فردات بجز سودا نیست
ضایع مکن این دم ار دلت شیدا نیست
کاین باقی عمر را بها پیدا نیست

(14)

ای آمده از عالم روحانی تفت
حیران شده در پنج و چهار و شش و هفت
می خور چو ندانی از کجا آمده ای
خوش باش ندانی به کجا خواهی رفت

(15)

ای چرخ فلک خرابی از کینه ی تو است

بیدادگری شیوه ی دیرینه ی تو است
ای خاک اگر سینه ی تو بشکافند
بس گوهر قیمتی که در سینه ی تو است

(16)
ای دل چو زمانه می کند غمناکت
ناگه برود ز تن روان پاکت
بر سبزه نشین و خوش بزی روزی چند
زان پیش که سبزه بر دمد از خاکت

(17)
این بحر وجود آمده بیرون ز نهفت
کس نیست که این گوهر تحقیق بسفت
هر کس سخنی از سر سودا گفتند
زان روی که هست کس نمی داند گفت

(18)
این کوزه چو من عاشق زاری بوده است
در بند سر زلف نگاری بوده است
این دسته که بر گردن او می بینی
دستی است که بر گردن یاری بوده است

(19)
این کوزه که آبخواره مزدوری است
از دیده شاهی است و دل دستوری است
هر کاسه می که بر کف مخموری است
از عارض مستی و لب ستورس است

(20)
می در کف من نه دلم در تاب است
وین عمر گریزپای چون سیماب است
دریاب که آتش جوانی آب است
خوش دار که بیداری دولت خواب است

(21)

این کهنه رباط را که عالم نام است
و آرامگه ابلق صبح و شام است
بزمی است که وامانده ی صد جمشید است
قصری است که تکیه گاه صد بهرام است

(22)

این یک دو سه روزه نوبت عمر گذشت
چون آب به جویبار و چون باد به دشت
هرگز غم دو روز مرا یاد نگشت
روزی که نیامده است و روزی که گذشت

(23)

بر چهره ی گل نسیم نوروز خوش است
در صحن چمن روی دل افروز خوش است
از دی که گذشت هر چه گویی خوش نیست
خوش باش و ز ذی مکو که امروز خوش است

(24)

پیش از من و تو لیل و نهاری بوده است
گردنده فلک نیز به کاری بوده است
هرجا که قدم نهی تو بر روی زمین
آن مردمک چشم نگاری بوده است

(25)

با باده نشین کهملک محمود این است
وز چنگ شنو که لحن داوود این است
از آمده و رفته دگر یاد مکن
حالی خوش باش زان که مقصود این است

(26)

تا چند زنم به روی دریاها خشت
بیزار شدم ز بت پرستان کنشت
خیام که گفت دوزخی خواهد بود

که رفت به دوزخ و که آمد ز بهشت

(27)

ترکیب پیاله ای که درهم پیوست
بشکستن آن روا نمی دارد مست
چندین سر و پای نازنین از سر دست
بر مهر که پیوست و کین که شکست

(28)

ترکیب طبایع چو به کام تو دمی است
رو شا بزی اگر چه بر تو ستمی است
با اهل خرد باش که اصل تن تو
گردی و نسیمی و غباری و دمی است

(29)

چون ابر به نوروز رخ لاله بشست
برخیز و به جام باده کن عزم درست
کاین سبزه که امروز تماشاگه تو است
فردا همه از خاک تو برخواهد رست

(30)

بر تو ز سپهر خاطرم روز نخست
لوح و قلم و بهشت و دوزخ می جست
پس گفت مرا معم از رأی درست
لوح و قلم و بهشت و دوزخ با تو است

(31)

چون بلبل مست راه در بستان یافت
روی گل و جام و باده را خندان یافت
آمد به زبان حال در گوشم گفت
دریاب که عمر رفته را نتوان یافت

(32)

می خور که به زیر گل بسی خواهی خفت

بی مونس و بی حریف و بی همدم و جفت
زنهار به کس تگو تو این راز نهفت
هر لاله که پژمرد نخواهد بشکفت

(33)
چون چرخ به کام یک خردمند نگشت
تو خواه فلک هفت شمر خواهی هشت
چون باید مرد و آرزوها همه هشت
چه مور خورد به گور و چه گرگ به دشت

(34)
چون لاله به نوروز قدح گیر به دست
با لاله رخی اگر تو را فرصت هست
می نوش به خرمی که این چرخ کهن
ناگاه تو را چو خاک گرداند پست

(35)
چون نیست حقیقت و یقین اندر دست
نتوان به امید شک همه عمر نشست
هان تا ننهی جام می از کف دست
در بی خبری مرد چه هشیار و چه مست

(36)
چون نیست ز هرچه هست جز باد به دست
چون هست به هر چه هست نقصان و شکست
انگار که هر چه هست در عالم نیست
پندار که هر چه نیست در عالم هست

(37)
خاکی که به زیر پای هر نادانی است
کف صنمی و چهره ی جانانی است
هر خشت که بر کنگره ی ایوانی است
انگشت وزیر یا سر سلطانی است

(38)

دارنده چو ترکیب طبایع آراست
از بهر چه افکندش اندر کم و کاست
گر نیک آمد شکستن از بهر چه بود
ور نیک نیامد این صور عیب که را است

(39)

در پرده ی اسرار کسی را ره نیست
زین تعبیه جان هیچ کس را آگه نیست
جز در دل خاک هیچ منزل گه نیست
می خور که فسانه ها کوته نیست

(40)

در خواب بدم مرا خردمندی گفت
کز خواب کسی را گل شادی نشکفت
کاری چه کنی که با اجل باشد جفت
می خور که به زیر خاک می باید خفت

(41)

از منزل کفر تا به دین یک نفس است
وز عالم شک تا به یقین یک نفس است
این یک نفس عزیز را خوش می دار
چون حاصل عمر ما همین یک نفس است

(42)

در دایره ای که آمد و رفتن ما است
او را نه بدایت نه نهایت پیدا است
کس می نزند در این معنی راست
کاین آمدن از کجا و رفتن به کجا ست

(43)

گردون نگری ز قد فرسوده ی ما است
جیحون اثری ز اشک پالوده ی ما است
دوزخ شرری ز رنج بیوده ی ما است

فردوس دمی ز وقت آسوده ی ما است

(44)

چون آکدنم به من نبد روز نخست
این رفتن بی مراد عزمی است درست
برخیز و میان ببند ای ساقی چست
کاندوه جهان به می فرو خواهم شست

(45)

در فصل بهار اگر بتی حور سرشت
یک ساغر می دهد مرا بر سر کشت
هر چند به نزد عامه باشد این زشت
سگ به ز من است اگر برم نام بهشت

(46)

دریاب که از روح جدا خواهی رفت
در پرده ی اسرار فنا خواهی رفت
می نوش ندانی از کجا آمده ای
خوش باش ندانی به کجا خواهی رفت

(47)

ساقی گل و سبزه بس طربناک شده است
دریاب که هفته دگر خاک شده است
می نوش و گلی بچین که تا در نگری
گل خاک شده است و سبزه خاشاک شده است

(48)

عمری است مرا تیره و کاری است نه راست
محنت همه افزوده و راحت کم و کاست
شکر ایزد را که آن چه اسباب بلا است
ما را ز کس دگر نمی باید خواست

(49)

فصل گل و طرف جویبار و لب کشت

با یک دو سه اهل و لعبتی حور سرشت
پیش آر قدح که باده نوشان صبوح
آسوده ز مسجدند و فارغ ز کنشت

(50)
گر شاخ بقا ز بیخ بختت رسته است
وز بر تن تو عمر لباسی چست است
در خیمه ی تن که سایه بانی است تو را
هان تکیه مکن که چارمیخش سست است

(51)
گویند کسان بهشت با حور خوش است
من می گویم که آب انگور خوش است
این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار
کآواز دهل شنیدن از دور خوش است

(52)
گویند مرا که دوزخی باشد مست
قولی است خلاف دل در آن نتوان بست
گر عاشق و می خواره به دوزخ باشند
فردا بینی بهشت همچون کف دست

(53)
من هیچ ندانم که مرا آن که سرشت
از اهل بهشت کرد یا دوزخ زشت
جامی و بتی و بربطی بر لب کشت
این هر سه مرا نقد و تو را نسیه بهشت

(54)
مهتاب به نور دامن شب بشکافت
می نوش دمی بهتر از این نتوان یافت
خوش باش و میندیش که مهتاب بسی
اندر سر خاک یک به یک خواهد تافت

(55)

می خوردن و شاد بودن آیین من است
فارغ بودن ز کفر و دین دین من است
گفتم به عروس دهر کابین تو چیست
گفتا دل خرم تو کابین من است

(56)

می لعل مذاب است و صراحی کان است
جسم است پیاله و شرابش جان است
آن جام بلورین که ز می خندان است
اشکی است که خون دل در او پنهان است

(57)

می نوش که عمر جاودانی این است
خود حاصلت از دور جوانی این است
هنگام گل و باده و یاران سرمست
خوش باش دمی که زندگانی این است

(58)

نیکی و بدی که در نهاد بشر است
شادی و غمی که در قضا و قدر است
با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل
چرخ از تو هزار بار بیچاره تر است

(59)

در هر دشتی که لاله زاری بوده است
از سرخی خون شهریاری بوده است
هر شاخ بنفشه کز زمین می روید
خالی است که بر رخ نگاری بوده است

(60)

اکنون که جهان را به خوشی دسترسی است
هر زنده دلی را سوی صحرا هوسی است
بر هر شاخی طلوع موسی دستی است

در هر نفسی خروش عیسی نفسی است

(61)

هر ذره که در خاک زمینی بوده است
پیش از من و تو تاج و نگینی بوده است
گرد از رخ نازنین به آزرم فشان
کان هم رخ خوب نازنینی بوده است

(62)

خیام تنت به خیمه ای ماند راست
سلطان روح است و منزلش دار فنا است
فراش اجل ز بهر دیگر منزل
ویران کند این خیمه چو سلطان برخاست

(63)

یزدان چو گل وجود ما می آراست
دانست ز فعل ما چه بر خواهد خواست
بی حکمش نیست گناهی که مرا است
پس سوختن قیامت از بهر چه خواست

(64)

هر سبزه که بر کنار جویی رسته است
گویی ز لب فرشته خویی رسته است
پا بر سر سبزه تا به خواری ننهی
کان سبزه ز خاک لاله رویی رسته است

(65)

زان باده که عمر را حیات دگر است
پر کن قدحی گر چه تو را درد سر است
برنه به کفم که کار عالم سمر است
بشتاب که عمر ای پسر در گذر است

(66)

یک جرعه می ز ملک کاووس به است

از تخت قباد و ملکت طوس به است
هر ناله که رندی به سحرگاه زند
از طاعت زاهدان سالوس به است

(67)
دل سر حیات اگر کماهی دانست
در مرگ هم اسرار الهی دانست
امروز که با خودی ندانستی هیچ
فردا که خود ز روی چه خواهی دانست

(68)
چون عمر به سر رسد چه شیرین و چه تلخ
پیمانه چو پر شود چه بغداد و چه بلخ
می نوش که بعد از من و تو ماه بسی
از سلخ به غره آید از غره به سلخ

(69)
آنان که محیط فضل و آداب شدند
در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون
گفتند فسانه ای و در خواب شدند

(70)
آن را که به صحرای علل تاخته اند
بی او همه کارها بپرداخته اند
امروز بهانه ای درانداخته اند
فردا همه آن بود که درساخته اند

(71)
آن ها که کهن شدند و این ها که نوند
هر کس به مراد خویش یک تک بدوند
این کهنه جهان به کس نماند باقی
رفتند و رویم و دیگر آیند و روند

(72)

آن کس که زمین و چرخ و افلاک نهاد
بس داغ که او بر دل غمناک نهاد
بسیار لب چو لعل و زلفین چو مشک
در طبل زمین و حقه ی خاک نهاد

(73)

آرند یکی و دیگری بربایند
بر هیچ کسی راز همی نگشایند
ما را ز قضا جز این قدر ننمایند
پیمانه ی عمر ما است می پیمایند

(74)

اجرام که ساکنان این ایوانند
اسباب تردد خردمندانند
هان تا سر رشته ی خرد گم نکنی
کآنان که مدبرند سر گردانند

(75)

از آمدنم نبود گردون را سود
وز رفتن من جاه وجلالش نفزود
وز هیچ کسی دو گوشم نشنود
کاین آمدن و رفتنم از بهر چه بود

(76)

من می خورم و هر که چو من اهل بود
می خوردن من به نزد او سهل بود
می خوردن من حق ز ازل می دانست
گر می نخورم علم خدا جهل بود

(77)

از رنج کشیدن آدمی حر گردد
قطره چو کشد حبس صدف در گردد
گر مال نماند سر بماناد به جای

پیمانه چو شد تهی دگر پر گردد

(78)

افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد
وز دست اجل بسی جگرها خون شد
کس نامد از آن جهان که پرسم از وی
کاحوال مسافران دنیا چون شد

(79)

افسوس که نامه ی جوانی طی شد
وان تازه بهار زندگانی دی شد
آن مرغ طرب که نام او بود شباب
فریاد ندانم که کی آمد کی شد

(80)

ای بس که نباشیم و جهان خواهد بود
نی نام ز ما و نی نشان خواهد بود
زین پیش نبودیم و نبد هیچ خلل
زین پس چو نباشیم همان خواهد بود

(81)

این عقل که در ره سعادت پوید
روزی صد بار خود تو را می گوید
دریاب تو این یک دم وقتت که نه ای
آن تره که بدروند و دیگر روید

(82)

این قافله ی عمر عجب می گذرد
دریاب دمی که با طرب می گذرد
ساقی غم فردای حریفان چه خوری
پیش آر که پیاله را که شب می گذرد

(83)

بر پشت من از زمانه تو می آید

وز من همه کار نانکو می آید
جان عزم رحیل کرد و گفتم بمرو
گفتا چه کنم خانه فرو می آید

(84)

بر چرخ فلک هیچ کسی چیر نشد
وز خوردن آدمی زمین سیر نشد
مغرور بدانی که نخورده است تو را
تعجیل مکن هم بخورد دیر نشد

(85)

بر چشم تو عالم ار چه می آرایند
مگر ای بدان که عاقلان نگرایند
بسیار چو تو روند و بسیار آیند
بربای نصیب خویش کت بربایند

(86)

بر من قلم قضا چو بی من رانند
پس نیک و بدش ز من چرا می دانند
دی بی من و امروز چو دی بی من و تو
فردا به چه حجتم به داور خوانند

(87)

تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد
چند از پی هر زشت و نکو خواهی شد
گر چشمه زمزمی و گر آب حیات
آخر به دل خاک فرو خواهی شد

(88)

تا راه قلندری نپویی نشود
رخساره به خون دل نشویی نشود
سودا چه پزی که چو دل سوختگان
آزاد به ترک خود نگویی

(89)

تا زهره و مه در آسمان گشت پدید
بهتر ز می ناب کسی هیچ ندید
من در عجم ز می فروشان کایشان
به زان که فروشند چه خواهند خرید

(90)

چون روزی عمر بیش و کم نتوان کرد
دل را به کم و بیش دژم نتوان کرد
کار من و تو چنان که رای من و تو است
از موم به دست خویش هم نتوان کرد

(91)

حیی که به قدرت سر و رو می سازد
همواره همو کار عدو می سازد
گویند قرابه گر مسلمان نبود
او را تو چو گویی که کدو می سازد

(92)

در دهر چو آواز گل تازه دهند
فرمای بتا که می به اندازه دهند
از حور و قصور وز بهشت و دوزخ
فارغ بنشین که آن هر آوازه دهند

(93)

در دهر هر آن که نیم نانی دارد
از بهر نشست آشیانی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی
گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

(94)

دهقان قضا بسی چو ماه کشت و درود
غم خوردن بیهوده نمی دارد سود
پر کن قدح می به کفم درنه زود

تا باز خورم که بودنی ها همه بود

(95)

روزی است خوش و هوا نه گرم است و نه سرد
ابر از رخ گلزار همی شوید گرد
بلبل به زبان حال خود با گل زرد
فریاد کند همی که می باید خورد

(96)

زان پیش که بر سرت شبیخون آرند
فرمای که تا باده گل گون آرند
تو زر نه ای ای غافل نادان که تو را
در خاک نهند و باز بیرون آرند

(97)

عمرت تا کی به خود پرستی گذرد
یا در پی نیستی و هستی گذرد
می نوش که عمری که اجل در پی او است
آن به که به خواب یا به مستی گذرد

(98)

کس مشکل اسرار اجل را نگشاد
کس یک قدم از بیرون ننهاد
من می نگرم ز مبتدی تا استاد
عجز است به دست هر که از مادر زاد

(99)

کم کن طمع از جهان می زی خرسند
وز نیک و بد زمانه بگسل پیوند
می در کف و زلف دلبری گیر که زود
هم بگذرد و نماند این روزی چند

(100)

آنان که اسیر عقل و تمییز شدند

در حسرت هست و نیست نا چیز شدند
رو بی خبرا تو آب انگور گزین
کان بی خبران به غوره مویز شدند

(101)
گرچه غم و رنج من درازی دارد
عیش و طرب تو سرفرازی دارد
بر هر دو مکن تکیه که دوران فلک
در پرده هزار گونه بازی دارند

(102)
گردون ز زمین هیچ گلی برنارد
کش نشکند و هم به زمین نسپارد
گر ابر چو آب خاک را بردارد
تا حشر همه خون عزیزان بارد

(103)
گر یک نفست ز زندگانی گذرد
مگذار که جز به شادمانی گذرد
هش دار که سرمایه ی سودان جهان
عمر است چنان کش گذرانی گذرد

(104)
گویند بهشت و حور و عین خواهد بود
آن جا می و شیر و انگبین خواهد بود
گر ما می و معشوق گزیدیم چه باک
چون عاقبت کار چنین خواهد بود

(105)
گویند بهشت و حور و کوثر باشد
جوی می و شیر و شهد و شکر باشد
پر کن قدح باده و بر دستم نه
نقدی ز هزار نسیه خوش تر باشد

(106)

گویند هر آن کسان که با پرهیزند
زان سان که بمیرند چنان برخیزند
ما با می و معشوقه از آنیم مدام
باشد که به حشرمان چنان انگیزند

(107)

می خور که ز دل کثرت و قلت ببرد
و اندیشه هفتاد و دو ملت ببرد
پرهیز مکن ز کیمیایی که از او
یک جرعه خوری هزار علت ببرد

(108)

هر راز که اندر دل دانا باشد
باید که نهفته تر از عنقا باشد
کاندر صدف از نهفتگی گردد در
آن قطره که راز دل دریا باشد

(109)

هر صبح که روی لاله شبنم گیرد
بالای بنفشه در چمن خم گیرد
انصاف مرا ز غنچه خوش می آید
کاو دامن خویشتن فراهم گیرد

(110)

هرگز دل من ز علم محروم نشد
کم ماند ز اسرار معلوم نشد
هفتاد ودو سال فکر کردم شب و روز
معلوم شد که هیچ معلوم نشد

(111)

هم دانه امید به خرمن ماند
هم باغ و سرای بی تو و من ماند
سیم و زر خویش از درمی تا به جویی

با دوست بخور گر نه به دشمن ماند

(112)

هر جرعه که ساقیش به خاک افشاند
در سینه ی خاک آتش غم بنشاند
سبحان الله تو یاده می پنداری
آبی که ز صد درد دلت برهاند

(113)

یاران موافق همه از دست شدند
در پای اجل یکان یکان پست شدند
خوردیم ز یک شراب در مجلس عمر
دوری دو سه پیش تر ز ما مست شدند

(114)

یک جام شراب صد دل و دین ارزد
یک جرعه می به ملکت چین ارزد
جز باده لعل نیست در روی زمین
تلخی که هزار جان شیرین ارزد

(115)

یک قطره آب بود با دریا شد
یک ذره خاک با زمین یکتا شد
آمد شدن تو اندر این عالم چیست
آمد مگسی پدید و ناپیدا شد

(116)

آن روز که توسن فلک زین کردند
و آرایش مشتری و پروین کردند
این بود نصیب ما ز دیوان قضا
ما را چه گنه قسمت ما این کردند

(117)

خوزشید کمند صبح بر بام افکند

کیخسرو روز باده در جام افکند
می خور که منادی سحرگه خیزان
آواز اشربوا در ایام افکند

(118)
یک نان به دو روز اگر بود حاصل مرد
وز کوزه شکسته ای دمی آبی سرد
مامور کم از خودی چرا باید بود
یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

(119)
چون جود ازل مرا انشا کرد
بر من ز نخست درس عشق املا کرد
وانگاه قراضه ریزه قلب مرا
مفتاح در خزینه معنا کرد

(120)
امشب پی جام یک منی خواهم کرد
خود را به دو جام می غنی خواهم کرد
اول سه طلاق عقل و دین خواهم گفت
پس دختر رز را به زنی خواهم کرد

(121)
خیام اگر چه خرگه چرخ کبود
زد خیمه و در بست در گفت و شنود
چون شکل حباب باده در جام وجود
ساقی ازل هزار خیام نمود

(122)
یاران چو به اتفاق دیدار کنید
باید که ز دوست یاد بسیار کنید
چون باده خوش گوار نوشید به هم
نوبت چو به ما رسد نگونسار کنید

(123)

آن لعل در آبگینه ی ساده بیار
وان محرم و مونس هر آزاده بیار
چون می دانی که مدت عالم خاک
باد است که زود بگذرد باده بیار

(124)

از بودنی ای دوست چه داری تیمار
وز فکرت بیهوده دل و جان افگار
خرم بزی و جهان به شادی گذران
تدبیر نه با تو کرده اند اول کار

(125)

افلاک که جز غم نیفزایند دگر
ننهند به جا تا نربایند دگر
ناآمدگان اگر بدانند که ما
از دهر چه می کشیم نایند دگر

(126)

ای دل غم این جهان فرسوده مخور
بیهوده نه ای غمان بیهوده مخور
چون بوده گذشت و نیست نابوده پدید
خوش باش غم بیهوده و نابوده مخور

(127)

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر
باغ طربت به سبزه آراسته گیر
وانگاه بر آن سبزه شبی چون شبنم
بنشسته و بامداد بر خاسته گیر

(128)

این اهل غبور خاک گشتند و غبار
هر ذره ز هر ذره گرفتند کنار

آه این چه شراب است که تا روز شمار
بیخود شده و بی خبرند از همه کار

(129)

خشت سر خم ز ملکت جم خوش تر
بوی قدح از غذای مریم خوش تر
آه سحری ز سینه ی خماری
از ناله ی بوسعید و ادهم خوش تر

(130)

در دایره ی سپهر ناپیدا غور
جامی است که جمله را چشانند به دور
نوبت چو به دور تو رسد آه مکن
می نوش و به خوش دلی که دور است به خور

(131)

دی کوزه گری بدیدم اندر بازار
بر پاره گلی لگد همی زد بسیار
وان گل به زبان حال با او می گفت
من هم چو تو بوده ام مرا نیکو دار

(132)

زان می که حیات جاودانی است بخور
سرمایه ی لذت جوانی است بخور
سوزنده چو آتش است لیکن غم را
سازنده چو آب زندگانی است بخور

(133)

گر باده خوری تو با خردمندان ور
یا با صنمی لاله رخی خندان خور
بسیار مخور ورد مکن فاش مساز
اندک خور و گهگاه خور و پنهان خور

(134)

وقت سحر است خیز ای طرفه پسر
پر باده لعل کن بلورین ساغر
کاین دم عاریت در این کنج فنا
بسیار بجویی و نیابی دیگر

(135)
لب بر لب کوزه بردم از غایت آز
تا زو طلبم واسطه ی عور دراز
لب بر لب من نهاد و می گفت این راز
می خور که بدین جهان نمی آیی باز

(136)
بازی بودم پریده از عالم راز
بو تا که پرم دمی نشیبی به فراز
ای جا چو نیافتم کسی محرم راز
زان در که درآمدم برون رفتم باز

(137)
از جمله رفتگان این راه دراز
باز آمده کیست تا به ما گوید راز
پس بر سر این دو راهه ی آز و نیاز
تا هیچ نمانی که نمی آیی باز

(138)
یا رب تو جمال آن مه مهرانگیز
آراسته ای به سنبل و عنبر نیز
پس حکم چنان کنی که در وی منگر
این حکم چنان بود که کژدار و مریز

(139)
با تو به خرابات اگر گویم راز
به زان که به محراب کنم بی تو نماز
ای اول و آخر خلقان همه تو
خواهی تو مرا بسوز و خواهی بنواز

(140)

آن روز که توسن فلک زین کردند
و آرایش مشتری و پروین کردند
این بود نصیب ما ز دیوان قضا
ما را چه گنه قسمت ما این کردند

(141)

خورشید کمند صبح بر بام افکند
کیخسرو روز باده در جام افکند
می خور که منادی سحر گه خیزان
آوازه اشربوا در ایام افکند

(142)

یک نان به دو روز اگر بود حاصل مرد
وز کوزه شکسته ای دمی آبی سرد
مامور کم از خودی چرا باید بود
یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

(143)

چون جود ازل بود مرا انشا کرد
بر من زنخست درس عشق املا کرد
وانگاه قراضه زیره قلب مرا
مفتاح در خزینه معنا کرد

(144)

امشب پی جام یک منی خواهم کرد
خود را به دو جام می غنی خواهم کرد
اول سه طاق عقل و دین خواهم کرد
پس دختر رز را به زنی خواهم کرد

(145)

خیام اگر چه خرگه چرخ کبود
زد خیمه و در بست در گفت و شنود

چون شکل حباب باده در جام وجود
ساقی ازل هزار خیام نمود

(146)

یاران چو به اتفاق دیدار کنید
باید که ز دوست یاد بسار کنید
چون باده خوش گوار نوشید به هم
نوبت چو به ما رسد نگو نسار کنید

(147)

آن لعل در آبگینه ساده بیار
وان محرم و مونس هر آزاده بیار
چون می دانی که مدت عالم خاک
باد است که زود بگذرد باده بیار

(148)

از بودی ای دوست چه داری تیمار
وز فکرت بیهوده دل و جان افگار
خرم بزی و جهان به شادی گذران
تدبیر نه بار تو کردهاند اول کار

(149)

افلاک که حز غم نفزایند دگر
ننهند به جا تا نربایند دگر
نا آدمگان اگر بدانند که ما
از دهر چه می کشیم نایند دگر

(150)

ای دل غم این جهان فرسوده مخور
بیهوده نه ای غمان بیهوده مخور
چون بوده گذشت و نیست نابوده پدید
خوش باش غم بوده و نابوده مخور

(151)

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر
باغ طربت به سبزه آراسته گیر
وانگاه بر آن سبزه شبی چون شبنم
بنشسته و بامداد برخاسته گیر

(152)
این اهل قبور خاک گشتند و غبار
هر ذره ز هر ذره گرفتند کنار
آه این چه شراب است که تا روز شمار
بیخود شده و بی خبرند از همه کار

(153)
خشت سر خم ز ملکت جم خوش تر
بوی قدح از غذای مریم خوش تر
آه سحری ز سینه خماری
از ناله بوسعید و ادهم خوش تر

(154)
در دایره سپهر ناپیدا غور
جامی است که جمله را چشانند به دور
نوبت چو به دور تو رسد آه مکن
می نوش به خوش دلی که دور است به خور

(155)
دی کوزه گری بدیدم اندر بازار
بر پاره گلی لگد همی زد بسیار
وان گل به زبان حال با او می گفت
من هم چو تو بوده ام مرا نیکو دار

(156)
زان می که حیات جاودانی است بخور
سرمایه لذت جوانی است بخور
سوزنده چو آتش است لیکن غم را
سازنده چو آب زندگانی است بخور

(157)

گر باده خوری تو با خرد مندان خور
یا با صنمی لاله رخی خندان خور
بسیار مخور ورد مکن فاش مساز
اندک خور و گه گاه خور و پنهان خور

(158)

وقت سحر است خیز ای طرفه پسر
پر باده لعل کن بلورین ساغر
کاین یک دم عاریت در این کنج فنا
بسیار بجوی و نیابی دیگر

(159)

لب بر لب کوزه بردم از غایت آز
تا زو طلبم واسطه عمر دراز
لب بر لب من نهاد و می گفت این راز
می خور که بدین جهان نمی آیی باز

(160)

بازی بودم پریده از عالم راز
بو تا که پرم دمی نشیبی به فراز
این جا چو نیافتم کسی محرم راز
زان در که در آمدم برون رفتم باز

(161)

از جمله رفتگان این راه دراز
باز آمده کیست تا به ما گوید راز
پس بر سر این دو راهه آز و نیاز
تا هیچ نمانی که نمی آیی باز

(162)

یا رب تو جمال آن مه مهر انگیز
آراسته ای به سنبل و عنبر نیز

پس حکم چنان کنی که در وی منگر
این حکم چنان بود که کژ دار و مریز

(163)

با تو به خرابات اگر گویم باز
به زان که به محراب کنم بی تو نماز
ای اول و ای آخر خلقان همه تو
خواهی تو مرا بسوز و خواهی بنواز

(164)

ای دل چو حقیقت جهان هست مجاز
چندین چه خوری تو غم از این رنج دراز
تن را به قضا سپار و با درد بساز
کاین رفته قلم ز بهر تو ناید باز

(165)

ما لعبتکانیم و فلک لعبت باز
از روی حقیقتی نه از روی مجاز
یک چند در این بساط بازی کردیم
رفتیم به صندوق عدم یک یک باز

(166)

ای پیر خردمند پگه تر برخیز
وان کودک خاک بیز را بنگر تیز
پندش ده و گو که نرم نرمک می بیز
مغز سر کیقباد و چشم پرویز

(167)

آنی که نبودت به خور و خواب نیاز
کردند نیازمندت این چار انباز
هر یک به تو آنچه داد بستاند باز
تا باز چنان شوی که بودی ز آغاز

(168)

وقت سحر است خیز ای مایه ناز
نرمک نرمک باده خور و چنگ نواز
کان ها که به جایند نپایند بسی
وان ها که شدند کس نمی آید باز

(169)
مرغی دیدم نشسته بر باره طوس
در پیش نهاده کله کیکاووس
با کله همی گفت که افسوس افسوس
کو بانگ جرس ها و کجا ناله کوس

(170)
ماییم در این گنبد دیرینه اساس
جوینده رخنه ای چو مور اندر تاس
آگاه نه از منزل و امید و هراس
سرگشته و چشم بسته چون گاو خراس

(171)
جامی است که عقل آفرین می زندش
صد بوسه ز مهر بر جبین می زندش
این کوزه گر دهر چنین جام لطیف
می سازد و باز بر زمین می زندش

(172)
خیام اگر ز باده مستی خوش باش
با ماه رخی اگر نشستی خوش باش
چون عاقبت کار جهان نیستی است
انگار که نیستی چو هستی خوش باش

(173)
سر مست به می خانه گذر کردم دوش
پیری دیدم مست و سبویی بر دوش
گفتم ز خدا شرم نداری ای پیر
گفتا کرم از خدا است می نوش خموش

(174)

در کارگه کوزه گری رفتم دوش
دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
ناگاه یکی کوزه بر آورد خروش
کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش

(175)

ایام زمانه از کسی دارد ننگ
کاو در غم ایام نشیند دل تنگ
می خور تو در آبگینه با ناله چنگ
زان پیش که آبگینه آید بر سنگ

(176)

از جرم گل سیاه تا اوج زحل
کردم همه مشکلات کلی را حل
بگشادم بندهای مشکل به حیل
هر بند گشاده شد به جز بند اجل

(177)

با سرو قدی تازه تر از خرمن گل
از دست منه جام می و دامن گل
زان پیش که ناگه شود از باد اجل
پیراهن عمر ما چو پیراهن گل

(178)

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم
وین یک دم عکر را غنیمت شمریم
فردا که از این دیر فنا در گذریم
با هفت هزار سالگان سر به سریم

(179)

این چرخ فلک که ما در او حیرانیم
فانوس خیال از او مثالی دانیم

خورشید چراغ دان و عالم فانوس
ما چون صوریم کاندر او حیرانیم

(180)

برخیز ز خواب تا شرابی بخوریم
زان پیش که از زمانه تابی بخوریم
کاین چرخ ستیزه روی ناگه روزی
چندان ندهد زمان که آبی بخوریم

(181)

من ظاهر نیستی و هستی دانم
من باطن هر فراز و پستی دانم
با این همه از دانش خود شرمم باد
گر مرتبه ای ورای مستی دانم

(182)

صبح است دمی بر می گل رنگ زنیم
وین شیشه نام و ننگ بر سنگ زنیم
دست از امل دراز خود باز کشیم
در ذلف نگار و دامن چنگ زنیم

(183)

برخیزم و عزم باده ناب کنم
رنگ رخ خود به رنگ عناب کنم
این عقل فضول پیشه را مشتی می
بر روی زنم چنان که در خواب کنم

(184)

بر مفرش خاک خفتگان می بینم
در زیر زمین نهفتگان می بینم
چندان که به صحرای عدم می نگرم
نا آمدگان و رفتگان می بینم

(185)

تاچند اسیر عقل هر روزه شویم
در دهر چه صد ساله چه یک روزه شویم
درده تو به کاسه می از آن پیش که ما
در کارگه کوزه گران کوزه شویم

(186)
چون نیست مقام ما در این دهر مقیم
پس بی می و معشوق خطایی است عظیم
تا کی ز قدیم و محدث امیدم و بیم
چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم

(187)
خورشید به گل نهفت می نتوانم
و اسرار زمانه گفت می نتوانم
از بهر تفکرم بر آورد خرد
دری که ز بیم سفت می نتوانم

(188)
دشمن به غلط گفت که من فلسفیم
ایزد داند که آن چه او گفت نیم
لیکن چو در این غم آشیان آمده ام
آخر کم از آن که من بدانم که کیم

(189)
ماییم که اصل شادی و کان غمیم
سرمایه دادیم و نهاد ستمیم
پستیم و بلندیم و کمالیم و کمیم
آیینه زنگ خورده و جام جمیم

(190)
در جستن جام جم جهان پیمودم
روزی ننشستم و شبی نفنودم
ز استاد چو راز جام جم بشنودم
آن جام جهانی نمای جم من بودم

(191)

من می نه ز بهر تنگ دستی نخورم
یا از غم رسوایی و مستی نخورم
من می ز برای خوش دلی می خوردم
اکنون که تو بر دلم نشستی نخوردم

(192)

گل گفت که دست زرفشان آوردم
خندان خندان رو به جهان آوردم
بند از سر کیسه بر گرفتم رفتم
هر نقد که نقد بود در میان آوردم

(193)

من بی می ناب زیستن نتوانم
بی باده کشید بار تن نتوانم
من بنده آن دمم که ساقی گوید
یک جام دگر بگیر و من نتوانم

(194)

هر یک چندی یکی بر آید که منم
با نعمت و با سیم و زر آید که منم
چون کاری که او نظام گیرد روزی
ناگه اجل از کمین در آید که منم

(195)

یک چند به کودکی به استاد شدیم
یک چند به استادی خود شاد شدیم
پایان سخن شنو که ما را چه رسید
از خاک بر آمدیم و در خاک شدیم

(196)

یک روز ز بند عالم آزاد نیم
یک دم زدن از وجود خود شاد نیم

شاگردی روزگار کردم بسیار
در کار جهان هنوز استاد نیم

(197)

از دی که گذشت هیچ از او یاد مکن
فردا که نیامده است فریاد مکن
بر نامده و گذشته بنیاد مکن
حالی خوش باش عمر بر باد مکن

(198)

ای دیده اگر کور نه ای گور ببین
وین عالم پر فتنه و پر شور ببین
شاهان و سران و سروران زیر گلند
روهای چو مه در دهن مور ببین

(199)

برخیز و مخور غم جهان گذران
بنشین و دمی به شادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفایی بودی
نوبت به تو خود نیامدی از دگران

(200)

چون حاصل آدمی در این شورستان
جز خوردن غصه نیست تا کندن جان
خرم دل آن که زین جهان زود برفت
و آسوده کسی که خود نیامد به جهان

(201)

رفتم که در این منزل بیداد بدن
در دست نخواهد بود بجز باد بدن
آن را باید به مرگ من شاد بدن
کز دست اجل تواند آزاد بدن

(202)

رندی دیدم نشسته بر خنگ زمین
نه کفر و نه اسلام و نه دنیا و نه دین
نه حق نه حقیقت نه شریعت نه یقین
اندر دو جهان که را بود زهره این

(203)
قانع به یک استخوان چو کرکس بودن
به زان که طفیل خوان ناکس بودن
با نان جوین خویش حقا که به است
کآلوده به پالوده هر خس بودن

(204)
قومی متفکرند اندر ره دین
قومی به گمان فتاده در راه یقین
می ترسم از آن که بانگ آید روزی
کای بی خبران راه نه آن است و نه این

(205)
گاوی است در آسمان و نامش پروین
یک گاو دگر نهفته در زیر زیر زمین
چشم خردت باز کن از روی یقین
زیر و زبر دو گاو مشتی خر بین

(206)
گر بر فلکم دست بدی چون یزدان
برداشتمی من این فلک را ز میان
وز تو فلکی دگر چنان ساختمی
کآزاده به کام دل رسیدی آسان

(207)
مشنو سخن از زمانه ساز آمدگان
می خواه مروق به طراز آمدگان
رفتند یکان یکان فراز آمدگان
کس می ندهد نشان ز باز آمدگان

(208)

مشنو سخن از زمانه ساز آمدگان
می خواه مروق به طراز آمدگان
رفتند یکان یکان فراز آمدگان
کس می ندهد نشان ز باز آمدگان

(209)

نتوان دل شاد را به غم فرسودن
وقت خوش خود به سنگ محنت سودن
کس غیب چه داند که چه خواهد بودن
می باید و معشوق و به کام آسودن

(210)

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
وین حرف و معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو
چون پرده بر افتد نه تو مانی و نه من

(211)

آن قصر که بر چرخ همی زد پهلو
بر درگه او شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره اش فاخته ای
بنشسته همی گفت که کوکو کوکو

(212)

از آمدن و رفتن ما سودی کو
وز تار امید عمر ما پودی کو
چندین سر و پای نازنینان جهان
می سوزد و خاک می شود دودی کو

(213)

از تن چو برفت جان پاک من و تو
خشتی دو نهند بر مغاک من و تو

وانگاه برای خشت گور دگران
در کالبدی کشند خاک من و تو

(214)

می خور که فلک بهر هلاک من و تو
قصدی دارد به جان پاک من و تو
در سبزه نشین و می روشن می خور
کاین سبزه بسی دمد ز خاک من و تو

(215)

ای رفته به چوگان قضا همچون گو
چپ می خور و راست می رو و هیچ مگو
کان کس که تو را فکند اندر تک و پو
او داند و او داند و او داند و او

(216)

از هرچه به جز می است کوتاهی به
می هم ز کف بتان خرگاهی به
مستی و قلندری و گمراهی به
یک جرعه می ز ماه تا ماهی به

(217)

هر روز برانم که کنم شب توبه
از جام و پیاله لبالب توبه
اکنون که رسید وقت گل ترکم ده
در موسم گل ز توبه با رب توبه

(218)

از درس و علوم جمله بگریزی به
وندر سر زلف دلبر آویزی به
زان پیش که روزگار خونت ریزد
تو خون قرابه در قدح ریزی به

(219)

بنگر ز صبا دامن گل چاک شده
بلبل ز جمال گل طربناک شده
در سایه ی گل نشین که بسیار این گل
در خاک فروریزد و ما خاک شده

(220)
تا کی غم آن خورم که دارم یا نه
وین عمر به خوش دلی گذارم یا نه
پر کن قدح باده که معلومم نیست
کاین دم که فرو برم برآرم یا نه

(221)
یک جرعه می کهن ز ملکی نو به
وز هرچه نه می طریق بیرون شو به
در دست به از تخت فریدون صد بار
خشت سر خم ز ملک کیخسرو به

(222)
تا در تن تو است استخوان و رگ و پی
از خانه ی تقدیر منه بیرون پی
گردن منه ار خصم بود رستم زال
منت مکش ار دوست بود حاتم طایی

(223)
آن مایه ز دنیا که خوری یا پوشی
معذوری اگر در طلبش می کوشی
باقی همه رایگان نیرزد هشدار
تا عمر گرانبها بدان نفروشی

(224)
آنان که ز پیش رفته اند ای ساقی
در خاک غرور خفته اند ای ساقی
رو باده خور و حقیقت از من بشنو
باد است هر آن چه گفته اند ای ساقی

(225)

از آمدن بهار و از رفتن دی
اوراق وجود ما همی گردد طی
می خور مخور اندوه که فرمود حکیم
غمهای جهان چو زهر و تریاقش می

(226)

از کوزه گری کوزه خریدم باری
آن کوزه سخن گفت ز هر اسراری
شاهی بودم که جام زرینم بود
اکنون شده ام کوزه هر خماری

(227)

ای دل تو به اسرار معما نرسی
در تکته زیرکان دانا نرسی
این جا به می لعل بهشتی می ساز
کان جا که بهشت است رسی یا نرسی

(228)

ای دوست حقیقت شنو از من سخنی
با باده لعل باش و با سیم تنی
کان کس که جهان کرد فراغت دارد
از سلبت چون تویی و ریش چو منی

(229)

تنگی می لعل خواهم و دیوانی
سد رمقی باشد و نصف نانی
وانگه من و تو نشسته در ویرانی
عیشی است که نیست در خور سلطانی

(230)

ای کاش که جای آرمیدن بودی
یا این ره دور را رسیدن بودی

کاش از پی صد هزار سال از دل خاک
چون سبزه امید بر دمیدن بودی

(231)

بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی
سر مست بدم چو کردم این اوباشی
با من به زبان حال می گفت سبو
من چون تو بدم تو نیز چون من باشی

(232)

بر شاخ امید اگر بری یافتمی
هم رشته ی خویش را سری یافتمی
تا چند ز تنگنای زندان وجود
ای کاش سوی عدم دری یافتمی

(233)

بر گیر پیاله و سبو ای دل جوی
فارغ بنشین به کشته زار و لب جوی
بس شخص عزیز را که چرخ بدخوی
صد بار پیاله کرد و صد بار سبوی

(234)

پیری دیدم به خانه خماری
گفتم نکنی ز رفتگان اخباری
گفتا می خور که همچو ما بسیاری
رفتند و خبر باز نیامد باری

(235)

تا چند حدیث پنج و چار ای ساقی
مشکل چه یکی چه صد هزار ای ساقی
خاکیم همه چنگ بساز ای ساقی
بادیم همه باده بیار ای ساقی

(236)

چندان که نگاه می کنم هر سویی
در باغ روان است ز کوثر جویی
صحرا چو بهشت است ز کوثر کم گوی
بنشین به بهشت با بهشتی روی

(237)
خوش باش که پخته اند سودای تو دی
فارغ شده اند از تمنای تو دی
قصه چه کنم که بی تقاضای تو دی
دادند قرار کار فردای تو دی

(238)
در کارگه کوزه گری کردم رای
در پایه چرخ دیدم استاد به پای
می کرد دلیر کوزه را دسته و سر
از کله پادشاه و از دست گدای

(239)
در گوش دلم گفت فلک پنهانی
حکمی که قضا بود ز من می دانی
در گردش خویش اگر مرا دست بدی
خود را برهاندمی ز سرگردانی

(240)
زان کوزه می که نیست در وی ضرری
پر کن قدحی بخور به من ده دگری
زان پیش تر ای صنم که در ره گذری
خاک من و تو کوزه کند کوزه گری

(241)
گر آمدنم به خود بدی نامدمی
ور نیز شدن به من بدی کی شدمی
به زان بندی که اندر این دیر خراب
نه آمدمی نه شدمی نه بدمی

(242)

گر دست دهد ز مغز گندم نانی
وز می دو منی ز گوسفندی رانی
با لاله رخی و گوشه بستانی
عیشی بود آن نه حد هر سلطانی

(243)

گر کار فلک به عدل سنجیده بدی
احوال فلک جمله پسندیده بدی
ور عدل بدی بخ کارها در گردون
کی خاطر اهل فضل رنجیده بدی

(244)

هان کوزه گرا بپای اگر هشیاری
تا چند کنی بر گل مردم خواری
انگشت فریدون و کف کیخسرو
بر چرخ نهاده ای چه میپنداری

(245)

هنگام صبوح ای صنم فرخ پی
برساز ترانه ای و پیش آور می
کافکند به خاک صد هزاران جم و کی
این آمدن تیرمه و رفتن دی

(246)

ای دل ز غبار جسم اگر پاک شوی
تو روح مجردی بر افلاک شوی
عرش است نشیمن تو شرمت بادا
کآیی و مقیم خطه خاک شوی

(247)

بر ره گذرم هزار جا دام نهی
گویی که بگیرمت اگر گام نهی

یک ذره ز حکم تو جهان خالی نیست
حکمم تو کنی و عاصیم نام نهی

(248)

آورد به اضطرابم اول به وجود
جز حیرتم از حیات چیزی نفزود
رفتیم به اکراه و ندانیم چه بود
زین آمدن و ماندن و رفتن مقصود

(249)

من بنده عاصیم رضای تو کجاست
تاریک دلم نور و صفای تو کجاست
بر من تو بهشت ار به طاعت بخشی
این مزد بود لطف و عطای تو کجاست

(250)

امروز که نوبت جوانی من است
می نوشم از آن که کامرانی من است
عیبم مکنید گر چه تلخ است خوش است
تلخ است از آن که زندگانی من است

(215)

افسوس که بی فایده فرسوده شدیم
وز داس سپهر سرنگون سوده شدیم
دردا و ندامتا که تا چشم زدیم
نابوده به کام خویش نابوده شدیم

(252)

با یار چو آرمیده باشی همه عمر
لذات جهان چشیده باشی همه عمر
هم آخر کار رحلتت خواهد بود
خوابی باشد که دیده باشی همه عمر

(253)

اکنون که از خوش دلی به جز نام نماند
یک همدم پخته جز می خام نماند
دست طرب از ساغر می باز مگیر
امروز که در دست به جز جام نماند

(254)

بر لوح نشان بودنی ها بوده است
پیوسته قلم ز نیک و بد فرسوده است
در روز ازل هر آن چه بایست بداد
غم خوردن و کوشیدن ما بیهوده است

(255)

تا خاک مرا به قالب آمیخته اند
بس فتنه که از خاک بر انگیخته اند
من بهتر از این نمی توانم بودن
کز بوته مرا چنین برون ریخته اند

(256)

تا کی ز چراغ مسجد و دود کنشت
تا کی ز زیان دوزخ و سود بهشت
رو بر سر لوح بین که استاد قضا
اندر ازل آن چه بودنی بود نوشت

(257)

می پرسیدی که چیست این نقش مجاز
گر بر گویم حقیقتش هست دراز
نقشی است پدید آمده از دریایی
وانگاه شده به قعر آن دریا باز

(258)

بسیار بگشتم به گرد در و دشت
اندر همه آفاق بگشتیم به گشت
کس را نشنیدم که آمد زین راه
راهی که برفت راهرو بازنگشت

(259)

دیدم به سر عمارتی مردی فرد
کاو گل به لگد می زد و خوارش می کرد
وان گل به زبان حال با او می گفت
ساکن که چو من بسی لگد خواهی خورد

(260)

بر کوزه گری پریر کردم گذری
از خاک همی نمود هر دم هنری
من دیدم اگر ندید هر بی بصری
خاک پدرم در کف هر کوزه گری

(261)

گر من ز می مغانه مستم هستم
گر کافرم و گبر و بت پرستم هستم
هر طایفه ای به من گمانی دارد
من زان خودم چنان که هستم هستم

(262)

روزی که نهال عمر من کنده شود
و اجزام ز یک دگر پراکنده شود
گر زان که صراحیی کنند از گل من
حالی که ز باده پر کنی زنده شود

(263)

در پای اجل چو من سر افکنده شوم
و از بیخ امید عمر بر کنده شوم
زینهار گلم بجز صراحی نکنید
باشد که ز بوی می دمی زنده شوم

(264)

کس خلد و جحیم را ندیده است ای دل
گویی که از آن جهان رسیده است ای دل

امید و هراس ما به چیزی است کز آن
جز نام و نشانی نه پدید است ای دل

(265)

جز راه قلندران می خانه مپوی
جز باده و جز سماع و جز یار مجوی
بر کف قدح باده و بر دوش سبوی
می نوش کن ای نگار و بیهوده مگوی

(266)

ساقی غم من بلند آوازه شده است
سر مستی من پروردن ز اندازه شده است
با موی سپید سرخوشم کز می تو
پیرانه سرم بهار دل تازه شده است

(267)

از من رمقی به سعی ساقی مانده است
وز صحبت خلق بی وفایی مانده است
از باده دوشین قدحی بیش نماند
از عمر ندانم که چه باقی مانده است

(268)

ای بی خبران شکل مجسم هیچ است
وین طارم نه سپهر ارقم هیچ است
خوش باش که در نشیمن کون و فساد
وابسته یک دمیم آن هم هیچ است

(269)

دنیا دیدی و هر چه دیدی هیچ است
وان نیز که گفتی و شنیدی هیچ است
سرتاسر آفاق دویدی هیچ است
وان نیز که در خانه خزیدی هیچ است

(270)

دنیا به مراد رانده گیر آخر چه
وین نامه عمر خوانده گیر آخر چه
گیرم که به کام دل بماندی صد سال
صد سال دگر بمانده گیر آخر چه

(271)
بنگر ز جهان چه طرف را بربستم هیچ
وز حاصل عمر چیست در دستم هیچ
شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ
من جام جمم ولی چو بشکستم هیچ

(272)
شادی بطلب که حاصل عمر دمی است
هر ذره ز خاک کیقبادی و جمی است
احوال جهان و اصل این عمر که هست
خوابی و خیالی و فریبی و دمی است

(273)
هنگام سپیده دم خروس سحری
دانی که چرا همی کند نوحه گری
یعنی که نمودند در آیینه صبح
کز عمر شبی گذشت و تو بی خبری

(274)
هر گه که بنفشه جامه در رنگ زند
در دامن گل باد صبا چنگ زند
هشیار کسی بود که با سیم بری
می نوشد و جام باده بر سنگ زند

(275)
ای دل ز غبار جسم اگر پاک شوی
تو روح مجردی بر افلاک شوی
عرش است نشیمن تو شرمت بادا
کآیی و مقیم خطه خاک شوی